



گفت و گوی «جوان» با خانواده شهدای اغتشاشات اخیر

# پدرانی داغدیده اما صبور و آبدیده

صغری خیل فرهنگ

جریان اغتشاشات هر چه جلوتر می‌رود، به عمق توطنه‌های دشمن در این حوادث بیشتر بی‌می‌پریم. فقط کافی است کمی تفکر کنیم تا بدانیم دست منافقین، کومله، ضدانقلاب، عناصر گروهبک تروریستی داعش، تجزیه‌طلب‌ها و معاندان نظام در این آشوب‌ها عیان است؛ ناآرامی‌هایی که منجر به شهادت تعداد زیادی از عزیزان ما شد. شهید محمدامین آبد در شکر از شهدای جمعه خونین زاهدان، شهید پاسدار حاج غلامرضا بامدی از شهدای سنندج، شهید محمد عباسی از افسران راهور شهرستان سراوان، شهید مهدی لطفی از نیروهای یگان امداد و

روحانی بسیجی معلم شهید هادی (احمد رضا) عرفانی نیا، از شهدای اغتشاشات اخیر کشور هستند که سراغ خانواده‌های شان رقتیم. در این همراهی صفر علی آبد در شکر پدر شهید محمدامین آبد در شکر از فرار خواستگاری که با شهادت محمدامین به هم خورد برای مان گفت تا رسید به ایثار جان در دانش برای رهایی مردم از آتش سوزی در در مانگاه نبوت سیاه. ابراهیم بامدی پدر شهید از فرزند پاسدار ش شهید حاج غلامرضا بامدی صحبت کرد و از درخت تنومند جمهوری اسلامی که با وزش بادهای گاه و بی‌بی‌گاه نخواهد لرزید و آسیبی نخواهد دید. شهید سرهنگ محمد عباسی از شهدای دیگر حمله تروریستی سراوان استان

سیستان و بلوچستان بود که با عبدالله عباسی پدر شهید تنها به چند دقیقه هم‌کلامی بسنده کردیم چون تاب شنیدن بغض و اشک‌های پدر را نداشتیم. سیره زندگی شهید مهدی لطفی از زبان علیرضا لطفی پدرش و برادرش شنیدنی بود. از عشقی که او به پلیس شدن داشت تا طلب شهادتش. از شیخ هادی عرفانی نیا که می‌خواستیم بدانیم، عبدالحسین عرفانی نیا پدرش همراهان شد و از فرار دعای ندبه و شهادت جهادگر خانه‌اش روایت کرد. آنچه در پی می‌آید حاصل هم‌کلامی ما پدران داغدیده اما صبور، مقاوم و آبدیده شهداست، برای تبیین مظلومیت کسانی که با عشق و ایمان و دستان خالی مقابل دشمنانی ایستادند که دست آموز

ایادی کفر بودند. حرف‌های شان این شعر را در ذهن تداعی می‌کند که: سراپا اگر زرد و پژمرده‌ایم / ولی دل به پاییز نسپرده‌ایم  
چو گل‌دان خالی، لب پنجره / پر از خاطرات ترک خورده‌ایم  
اگر داغ دل بود، ما دیده‌ایم / اگر خون دل بود، ما خورده‌ایم  
اگر دل دلیل است، آورده‌ایم / اگر داغ شرط است، ما برده‌ایم  
اگر دشمنی دشمنان، گردنیم / اگر خنجر دوستان، گردیده‌ایم  
گواهی بخواهید، اینک گواه / همین زخم‌هایی که نشمرده‌ایم  
دلی سربلند و سری سر به زیر / از این دست عمری به سر برده‌ایم



## تورویست‌ها با کلاشنیکف پلیس راهور را به رگبار بستند!

**شهید «محمد عباسی»  
از افسران راهور شهرستان سراوان**

خبر این بود: «شهید «محمد عباسی» از افسران راهنمایی و رانندگی شهرستان سراوان حین خدمت با حمله مسلحانه اشرار به شهادت رسید.» با شنیدن این خبر بر آن شدیم که برای آشنایی بیشتر با شهید سراغ خانواده‌اش برویم؛ خانواده‌ای که قطعاً در روزهای اخیر آشوب‌های تروریستی زاهدان لحظات سختی را سپری کردند. بعد از پیگیری به عبدالله عباسی پدر شهید محمد عباسی رسیدیم؛ اگر چه حال و هوای این روزهای خانواده چندان مناسب گفت‌وگو نبود اما او در همین زمان کوتاه برای مان از فرزندش روایت کرد: «من بازنشسته آموزش و پرورش و اهل بسطام استان سمنان هستم. سه فرزند دارم، دو دختر و یک پسر. محمد تک پسر و فرزند آخر من بود. محمد متأهل بود و یک سالی می‌شد که ازدواج کرده بود. پسر خودش انتخاب کرد که وارد نظام شود و در این مسئولیت مشغول خدمت شش‌ماهه‌اش بود و ما هم به علاقه و احترام گذاشتیم. پیش از اینها پسر عمومی مان محمدرضا عباسی از شهدای دوران دفاع مقدس در ارتفاعات بازی دراز به شهادت رسیده بود.»

**کمرمان شکست**  
عبدالله عباسی از حال و روز همسر شهید اینگونه روایت می‌کند: «پسر و همسرش در انتظار تولد فرزندشان بودند که این اتفاق افتاد. حال روحی همسر ایشان چندان مناسب نیست. شهادت او برای مادر و همسرش خیلی سخت بود.» ایشان در ادامه می‌گوید: «خبر شهادتش را از طریق همکارانش متوجه شدم و بعد هم تصاویر شهادت او را در فضای مجازی دیدم. وقتی من و مادرش خبر شهادت محمد را شنیدیم، پاهای مان از رمق افتاد و هر دو به زمین نشستیم، کمرمان را شکستند. محمد در سن ۳۱سالگی به شهادت رسید. ۲۵مهرماه تورویست‌های مسلح سوار بر یک دستگاه خودروی پژو ۴۰۵ با دو قبضه سلاح کلاشنیکف، محمد را که در حال انجام وظیفه در مرکز تعویض پلاک بود، به رگبار بستند و به شهادت رساندند.»

**حضور عاشقان شهید**  
در انتهای مصاحبه پدر شهید از حضور گسترده مردم در مراسم تشییع پیکر مطهر فرزندش شهید محمد عباسی برای مان می‌گوید: «عاشقان شهید در مراسم پسر سنگ تمام گذاشتند. حضور تک‌تک‌شان برای ما دلگرمی بود. پسر بعد از تشییع در گلزار شهدای بسطام به خاک سپرده شد.»

## تالار عروسی را لغو کنید غلامرضا شهید شد

**شهید حاج غلامرضا بامدی**

ابراهیم بامدی پدر شهید غلامرضا بامدی اهل مسجدسلیمان خوزستان و ساکن سنندج است. جانباز عملیات والفجر ۸، ۴۸سال دارد و صاحب سه فرزند، دو پسر و یک دختر است. حاج غلامرضا فرزند ارشد خانواده بود؛ فرزندگی که در لباس پاسداری به فیض شهادت رسید. غلامرضا پاسدار لشکر ۲۲بیت‌المقدس سپاه کردستان بود. پدر شهید از لحظات شهادت غلامرضا اینگونه روایت می‌کند و می‌گوید: «در مدت بروز اغتشاشات و آشوب‌های خیابانی مانگران وضعیت موجود بودیم، اما همه این نگرانی‌ها روز شنبه ۱۶مهرماه طور دیگری برای ما رقم خورد. غلامرضا و همسرش در بادگان بودند که مأمور می‌شوند برای آرام کردن اوضاع و درگیری‌های سمت بازار تاناکورا شوند. تعدادی از اغتشاشگران سلاح‌های جنگی همراه داشتند اما غلامرضا و دوستانش تنها باطوم به همراه داشتند. بعد از ۱/۵ ساعت درگیری، چند نفری از میان آشوبگران باسلاح شکاری اسلحه‌های کلاشنیکف شروع به شلیک به سمت نیروهای نظامی می‌کنند و درگیری بین شان به وجود می‌آید. در میان این درگیری‌ها تیر مستقیم به سر غلامرضا اصابت می‌کند و او به شهادت می‌رسد. بمحمدالله خیللی زود ضارب ایشان دستگیر شد، او طبق اعترافات خود از اعضای حزب منحل کومله است.»

**ز رخت دامادی**  
پدر شهید در ادامه می‌گوید: «ما در حال برنامه‌ریزی و تدارک مراسم عروسی غلامرضا بودیم. او عقد کرده بود. آبان ماه عروسی ایشان بود. قرار بر این بود که مراسم عروسی پسر ما در خوزستان برگزار کنیم، برای همین من باجنانقم و دوستان هماهنگ کرده بودم که آنها تالاری را در خوزستان برای ما اجاره کنند و مقدمات ابتدایی مراسم انجام شود. ساعت حدود ۹/۵ بود که با غلامرضا تماس گرفتیم، او گفت: من مأموریت هستم شاید تا ۱/۵ ساعت دیگر اغتشاشات تمام و اوضاع آرام شود و به خانه برگردم. با شنیدن این صحبت‌ها اضطراب پیدا کردم و نگران شدم. مدتی بعد تماس گرفتیم، یکی از دوستانش پاسخ داد و به من گفت: پدر جان! حاجی تیر خورده است و او را به بیمارستان منتقل کرده‌اند.»

**تالار عروسی**  
نگارش این قسمت از مصاحبه بر اینم بسیار سخت بود. باورم نمی‌شد، هر کلمه‌اش تلخی را به کام دل مان می‌نشانده. چند روز مانده به قرار دامادی فرزندت باید ز رخت شهادت را به تنش بیندیدی و تالاری که قرار بود محل برگزاری جشن شادی و ازدواجش باشد، حالا پذیرای میهمانانی است که برای فرزند شهیدت آمده‌اند. پدر شهید از آن لحظات می‌گوید: «در مسیر بیمارستان به من الهام شد که پسرم به شهادت رسیده است، برای همین وقتی به بیمارستان رسیدم، به قسمت بستری مجروحان رفته‌م، مستقیم به ایستگاه پرستاری رفته‌م و از پرستارها پرسیدم، مجروحان را اینجا آورده‌اند؟! گفتند: بله! چند تا مجروح آوردند و یک نفر هم شهید شده است. گفتیم: اسمش چه بود؟! ابتدا پاسخ نمی‌دادند بعد از پافشاری و اصرارهای من گفتند: شهید غلامرضا بامدی... دیگر همه چیز بر این روشن شد. مستقیم رفته سمت سردخانه، کمی بعد بالای سر پسرم بودم. خیره مانده بودم به چهره غلامرضا که از ناحیه پیشانی گلوله خورده بود. همان لحظه باجنانقم تماس گرفت، چند باری در تماس زدم، اما باز هم زنگ



بازی می‌کرد، از همان دوران دبستان به مسجد می‌رفت و صحبت‌های روحانی را که می‌شنید، می‌آمد برای مان تعریف می‌کرد. آری! مدتی اسباب‌بازی غلامرضا همین وسایل جبهه و جنگ من بود.»

**خدمت در کردستان**  
این جانباز دوران دفاع مقدس از علاقه غلامرضا به روزهای جبهه و شهادت دوران دفاع مقدس می‌گوید: «پسرم به شنیدن خاطرات من و جبهه بسیار علاقه نشان می‌داد. او هر چه بزرگ‌تر می‌شد پای صحبت‌های من از جبهه و جهاد می‌نشست؛ پای روایت‌هایی که از شجاعت، رشادت و حماسه‌آفرینی رزمندگان در آن دوران حکایت داشت. همه اینها در روحیه او تأثیر داشت. غلامرضا مسئول پایگاه بسیج بود و بعد هم در دانشگاه کردستان مسئول بسیج دانشگاه و کمی بعد جذب سپاه شد. خودش علاقه داشت و من هم جلیوش را نگرفتم. گفتیم هر طور خودت راضی هستی. می‌خواستیم بعد از ازدواجش و آغاز زندگی مشترک به خوزستان بیاید که گفت نه بابا من دوست دارم در کردستان خدمت کنم.»

**همسر - همرز**  
اومی‌گوید: «سایلی که باید برای آغاز زندگی‌شان خریداری می‌کردیم، آماده و خانه‌اش را هم تکمیل کردیم. فقط مانده بود تاریخ تالار که غلامرضا شهید شد. دقیقاً در تاریخی که می‌خواستیم برایش جشن عروسی بگیریم، مراسم چهلم غلامرضا برگزار شد. همسر غلامرضا هم همراه او بود. زمانی که برای خواستگاری خانه عروس خانم رفته‌م و از شرایط کاری غلامرضا گفتیم، آنها پذیرفتند و گفتند که ما خودمان شباهت زیادی با بچه‌های دوران دفاع مقدس داریم. من در دوران دفاع مقدس با آنها همراه بودم. اهل ایثار و اعتقاد بودند، من لباس‌های دوران جبهه و جنگ را نگه داشته‌ام. غلامرضا با این لباس‌ها و وسایل جبهه

هم در مسیر او می‌مانم و راهش را ادامه می‌دهم.»

**نیروی جهادی بود**  
میان هم‌کلامی مان پدر شهید سراغ شاخصه‌های اخلاقی شهید می‌رود و می‌گوید: «غلامرضا در خانواده‌ای مذهبی متولد شد و پرورش پیدا کرد، برای همین خلقیات خوب و نیکویی داشت. اهل حجب و حیاء بود. اهل مراعات بود و رفتار خوبی با خواهر و برادرانش داشت. هرگز ندیدم که نمازش کم باشد. هر مرتبه که از کردستان به سمت خوزستان حرکت می‌کردیم، او برای ادای نماز اول وقت، ماشین را نگه می‌داشت و نمازش را می‌خواند، بعد مسیرمان را ادامه می‌دادیم. غلامرضا یک نیروی جهادی بود. من و خانواده در جریان امور فرهنگی و جهادی‌اش نبودیم. بعدها متوجه شدیم او و دوستانش به روستاهای محروم می‌رفتند و به مردم کمک می‌کردند. ایشان در اردوهای جهادی دانشگاه شرکت می‌کرد. گاهی می‌دیدیم که او ۱۲-۱۰ روزی است به خانه نمی‌آید، خودش که صحبتی نمی‌کرد. بعد که دوره کار جهادی به اتمام می‌رسید به خانه می‌آمد. برخی از مسائل و کارهای غلامرضا را در روزهای پس از شهادتش از زبان دوستان و همراهانش شنیدم. گاهی مواد خوراکی را پشت صندوق ماشین می‌دیدیم و وقتی می‌پرسیدم که چیست؟ می‌گفت: امانت است و باید برسانم دست کسی.»

**کلاس یازدهم و سفر حج**  
او از زیارت خانه خدا که در ۱۷سالگی نصب شهید بامدی شده بود، می‌گوید: «جهاد و شهادت راهی بود که خود غلامرضا انتخاب کرده بود. ما راضی هستیم به رضای خدا، افسوس نمی‌خورم که چرا دیگر ندارمش، می‌دانم که خدا او را به زیارتین شکل خودش برده است. غلامرضا خوش روزی بود. کلاس یازدهم بود که به خانه خدا مشرف شد. دو سه باری هم به زیارت امام حسین (ع) نائل شد. چند باری هم مشهد رفت، همین اواخر به من گفت بعد از مراسم عروسی همگی دسته‌جمعی به زیارت امام رضاع (ع) می‌رویم.»

**رفیق شهید**  
پدر شهید به رابطه صمیمی و رفاقتی که با شهید داشت اشاره می‌کند و می‌گوید: «من و حاج غلامرضا باهم رفیق بودیم. قبل از اینکه متأهل شود، با او صحبت کردم و گفتیم: غلامرضا دیگر وقت ازدواجت رسیده است، باید متأهل شوی! او به من گفت: بابا شاید شهید شدم، گفتیم: غلامرضا حالا که نه جنگ است و نه اتفاقی افتاده. درست است که بسیجی هستی و... اما دیگر وقتش است که زندگی تشکیل بدهی. بعد هم که عقد کرد و شهادت نصیبش شد.»

**حمله تروریستی شاهچراغ**  
در انتهای مصاحبه ابراهیم بامدی پدر شهید خطاب به اغتشاشگران و معاندان نظام می‌گوید: «فریب‌خوردگان و گروهک‌ها بدانند که ما سال‌ها پیش از این در دوران دفاع مقدس حضور داشتیم و امروز هم در صحنه هستیم. گمان نکنند با شهادت عزیزان مان صحنه را خالی خواهیم کرد. نه! این شهادت‌ها ما را بیدار تر و هوشیار تر می‌کند. بعد از شهادت غلامرضا، دوستان و هم‌زمان شهید برای تسلی خاطر به خانه ما آمدند، دیدن شان حسن خوبی به من داد، گویی که حاج غلامرضای من زنده است. به آنها هم گفتیم که باید سنگ شهدا را حفظ کنند و جای خالی پسر من و شهدای دیگر را پر کنند. این طور نیست که با شهادت غلامرضا دست از انقلاب و اعتقادات مان بکشیم. جمهوری اسلامی درخت تنومندی است که با این بادها نمی‌لرزد. شاید این میان برگی بیفتد اما شاخ و برگ این درخت محکم است و محکم‌تر هم خواهد شد.»

## درمانگاه رابه آتش کشیدند و در دفاع از مردم و بیت‌المال پیکرش سوخت

### شهید محمدامین آب‌در شکر

قرار خواستگاری داشتند، در ست همان روزی که جمعه خونین زاهدان نام گرفت، این تاریخ عجیب برای همیشه در یاد خانواده‌اش می‌ماند. پدر شهید می‌گوید: «محمدامین از محل کارش تماس گرفت و گفت، بابا آماده هستید؟ گفتم: بله می‌خواهیم آماده شویم.» با محمدامین هماهنگ می‌کردیم که چه زمانی برای خواستگاری به منزل خانواده عروس برویم، کمی بعد آشوب و درگیری‌ها شدت گرفت. خواهرش با محمدامین تماس گرفت و گفت شما اصلاز محل کار بیرون نیا. شرایط خوبی نیست. این آخرین تماس ما با محمدامین بود. بعد هم که با ما تماس گرفتند و در کمال ناباوری به ما گفتند او به شهادت رسیده است و من خودم رابه محل حادثه رساندم.»

### دود، آتش و شهادت

پدر شهید از لحظه شهادت محمدامین می‌گوید: «محمدامین در مرکز جراحی نوبت سپاه کار می‌کرد. دو سالی در آنجاسریاز بود وبعداز اتمام خدمت سربازی در همان جا مشغول کار شد. روز حادثه او وقتی خودروی خود را بیرون می‌آورد تا به سمت خانه حرکت کند متوجه شرایط می‌شود و دوباره به داخل درمانگاه برمی‌گردد. متأسفانه آشوبگران به در مانگاه حمله می‌کنند. محمدامین به کمک مردمی که در درمانگاه بودند می‌رود و بعد آنها را به بیرون هدایت می‌کند. پسرمر برای حفظ بیت‌المال ماشین‌های درمانگاه و آمبولانس‌ها را به‌جای امنی منتقل می‌کند و مجدداً به داخل درمانگاه بازمی‌گردد. کمی بعد آشوبگران در مانگاه رابه آتش می‌کشند. محمدامین بعداز تماس با مسئولان با راهنمایی آنها برای اینکه در خطر تیراندازی اغتشاشگران تروریستی نباشد، به داخل آسانسور می‌رود و از آنجا با فرماندهانش در تماس بوده و شرح‌موقع می‌داده، اما شدت حملات جناختکارانه‌شان به حدی بود که آتش و دود محمدامین را محاصره می‌کند. فدای رازر حادثه وقتی به آنجا رقتم و با کمک بچه‌های آتش‌نشان در باز شد، پیکر پسرمر را دیدم که از شدت دود و آتش دچار خفگی و سوختگی شده بود.»

### فدای اسلام – فدای رهبر

پدر قرار بود رخت دامادی فرزندش را بر تن او ببیند اما حالا باید پیکر نیمه‌سوخته فرزندش را از میان دود و آتش بیرون بکشد. او می‌گوید: «خیلی برام سخت بود. اصلاً فکرش را نمی‌کردم محمدامین را این‌طور به شهادت برسانند اما فدای اسلام، فدای رهبری. آشوبگران به هیچ چیزی رحم نکردند، رفتند و مغازه‌ها، بانک‌ها و خیلی از اماکن عمومی رابه آتش کشیدند و به تاراج بردند.»

### بدر شهید در ادامه از هم‌راهی محمدامین برای تأمین معاش خانواده می‌گوید: «من

رنگ کار ساختمان هستم. هر باری که پروژه کاری برمی‌داشتم و محمدامین فرصت داشت با من می‌آمد تا کمک‌دستم باشد. اول هم خودش می‌رفت سر ساختمان و وسایل مورد نیاز رنگ‌کاری را می‌برد. همیشه سخت‌ترین قسمت کار را خودش بر عهده می‌گرفت و بعد من را می‌آمد. یاد ندارم ترک عملی بود که نیازش را ترک کرده باشد. خیلی به نظام علاقه‌داشت و همیشه از عشق به رهبری صحبت می‌کرد. با خدا بود.



## شهادت در سالروز تولد

### شهید مهدی لطفی

### از نیروهای یگان امداد

۲۴مهرماه سال ۱۴۰۱ بود که یکی از نیروهای یگان امداد به نام مهدی لطفی در پی ناآرامی‌های زندان اوین به شهادت رسید. برای علیرضا لطفی روایت از درانه شهیدش کار آسانی نبود، اما همکلامی با این پدر شهید به‌لایه‌های شد تا سیره زندگی شهید را بیشتر بشناسیم. او می‌گوید: «من دو دختر و سه پسر دارم. مهدی فرزند سوم من بود. او از همه لحاظ درجه یک بود. باایمان، اهل نماز و قاری قرآن بود. احترام همه را نگه می‌داشت. رفتارش با اهل خانه عالی بود.»

### مادر شهید می‌شوی!

پدر شهید از روزی حکایت می‌کند که مهدی نوبد شهادتش را به مادرش داده و وصیتش را به او گفته بود، او می‌گوید: «یک ماه پیش از شهادت به خانه ما آمد. رو به مادرش کرد و گفت: مادر به همین زودی‌ها مادر شهید می‌شوی. آن روز توبه من افتخار می‌کنی. مادرش هم گفت: ناراحتم نکن. بعد وصیت هم کرد و از مادرش خواست او را در قطعه شهدای پروجر در دفن کنند. آن روز گذشت و هیچ کس نمی‌دانست که مهدی شهید خواهد شد.»

### خادم مردم بود

او می‌گوید: «مهدی فرمانده بسیج پایگاه روستا بود. علاقه زیادی به نظام داشت. در دوران راهنمایی وارد بسیج شد و از همان دوران حقیه را به گردنش می‌انداخت و می‌گفت: بابا من آرزو دارم، شهید شوم. بعد که از خدمت سسربازی آمد، گفت: می‌خواهم بروم و نظام شوم که به خاطر رهبر و نظام، به مردم خدمت کنم. عشق او وطن و ملتش بود. من در دوران دفاع مقدس در جبهه نبودم اما او به خوبی راه و رسم شهادت را آموخته بود. او را بعد از شهادت طبق وصیتی که به مادرش کرد، در قطعه شهدای پروجر در کنار تنها شهید دوران دفاع مقدس روستای مان شهید ساکی به خاک سپردیم. مردم و مسئولان برای پسرمر در تهران، ازنا و پروجر مراسم باشکوهی گرفتند. از پسرمر یک دختر هفت ماهه به یادگار مانده است.»

### زندان اوین و آشوب

صدای باصلابت پدرانه‌اش به این بخش از مصاحبه که می‌رسد، می‌ارزد؛ بغض‌هایی که دیگر گلوگیر شده‌اند. او می‌گوید: «مهدی از نیروهای یگان امداد بود. وقتی زندان اوین شلوع شد، از آنها خواستند برای آرام کردن اوضاع به آنجا بروند. بعد از برقراری آرامش، فرمانده‌شان با آنها تماس می‌گیرد و مأموریتی دیگر به آنها می‌دهد. مهدی و هم‌زمانش خودشان را به محل می‌رسانند، اما متأسفانه آشوبگرها در مسیرشان گازوئیل ریخته بودند. با ورود نیروها ناایجک دستنی را جلوی شان رتاب می‌کنند. مهدی هم که جلوی بچه‌ها حرکت می‌کرده با موتور به زمین می‌خورد و… بعد از ساعاتی فرمانده‌شان با من تماس گرفت و گفت: حاجی بیا تهران پسرتر تصادف کرده، کمی زخمی شده است. من هم رفتم تهران. آنها من را به پزشک قانونی بردند و گفتند شهید را شناسایی کنید. باورم نمی‌شد. وقتی چهره‌اش را نگاه کردم، انگار خوابیده بود.»

### جشن ۲۶سالگی

کنار پیکر مهدی مانند ما همه کارهایی را که لازم است، انجام دهند. همان‌جا به مادرش رنگ زد و گفتم مهدی شهید شده است. قسمتش این بود و آخرین جشن تولدش را گرفتند. مهدی به خانشن گفته بود، می‌خواهم وصیت‌م را بنویسم که هم‌سرش اجازه ندهد.

### رزق حلال و شهادت

ارادت زیادی به امام حسین(ع) و اهل بیت(ع) داشت. اسم پایگاه بسیجی که در آن حضور داشت، امام رضاع) بود. او با دوستانش در شب‌های جمعه در مسجدقرائت قرآن بر گزار و جوانان را به نماز دعوت می‌کردند. دوست‌داشت در راه نظام و رهبری شهید شود و به آرزوش رسید. پسرمر امنیت کامل کشور را می‌خواست. من ۶سال دارم و هنوز هم با وجود بحران کم‌آبی کشاورزی می‌کنم. همه این مدت با دستمزد اندک کار کشاورزی رزق حلال به خانامم برده‌ام. من عاقبت‌به‌خیری را در میان بچه‌هایم می‌بینم. الحمدلله همه‌شان اهل نماز و روزه هستند.

### برادر شهید

### عشق پلیس شدن داشت

برای تکمیل گفت‌وگو با برادر شهید همکلام شدم و از ایشان خواستم دانسته‌هایش را از مهدی برای‌مان روایت کند. او می‌گوید: «از وقتی که به یسار دارم داداش مهدی با مهربانی‌اش همه را شیفته خود می‌کرد. واقعاً من در طول زندگی‌ام شخصی اینقدر مهربان، باکدل و باخدا ندیدم. من و داداش مهدی دوران کودکی خوبی باهم داشتم، باهم بزرگ شدیم، همه‌جا باهم بودیم تا زمانی که او استخدام نیروی انتظامی شد.»

### بسیجی‌پار کاب

او اینگونه ادامه می‌دهد: «من و مهدی در یک پایگاه بسیج بودیم. او بعد از یک سال موفق شد در بسیج ثبت‌نام کند. ثبت‌نام و ورودش به بسیج هم حکایتی دارد. آن زمان من مسئول نیروی انسانی بسیج و جذب نیرو بودم. یادم می‌آید مهدی اصرار می‌کرد که او را ثبت‌نام کنم، اما من می‌گفتم شما هنوز بچه‌ای نازاحت می‌شد و می‌گفت: «من هم می‌خواهم بیایم میدان تیر، کار با اسلحه را یاد بگیرم و با دشمنان مملکت جنگیم. هر طور بود وارد بسیج شد. هر جایی که لازم بود بسیج حضور داشته باشد، اولین نفر بود تا اینکه بعد از چندسال من ازدواج کردم و برای ادامه زندگی به قم رفتم، برادرم بعد از مدت‌ها مدتی فرماندهی پایگاه بسیج را به عهده گرفت و خالصانه خدمت کرد.»

### خدمت به رهبر

بعدهش هم که رفت سربازی و در مرز آذربایجان خدمت کرد. سختی‌های زیادی کشید و تمام فکرش استخدام در نیروی انتظامی بود. عشق خیلی‌ها در زمان یجگی پلیس شدن است، اما بعد از مدتی فراموش می‌کنند، ولی شهید عهدی با خدا بسته بود که در این لباس به عهد خود عمل کرد. بعداز استخدام آنقدر ذوق می‌کرد که به طور رسمی می‌تواند به وطن خویش خدمت کند که قابل وصف نیست. همیشه تشویقش می‌کردیم. کاش خواند من را نیز یاری کند که بتوانم راه برادرم را ادامه بدهم و به رهبر عزیزمان خدمت کنم. برادرم عشق شهادت داشت و به آن هم رسید. ما به تقدیری که برای برادرم رقم خورده است، افتخار می‌کنیم. هر روزی که در یگان امداد تهران خدمت می‌کرد، مشتاق تر می‌شد، طوری که حافظ قرآن شد و خدمت برای امنیت کشورش برایش مهم‌تر از هر چیزی بود.

### نذر حلیم و طلب شهادت

پدرانه‌های صفرعلی به خوبی از محمدامین می‌رسد که نوبد شهادت را به او داده است. او می‌گوید: «محمدامین از شهادت با برادرش زیاد صحبت می‌کرد. وقتی به خاطر فعالیت‌های فرهنگی‌اش و شرایط زاهدان ابراز نگرانی می‌کردیم، می‌گفت: نهایتش این است که شهید می‌شوم. فدای مملکت و اسلام. همیشه همین را می‌گفت. بعد از شهادت همکاریش به من گفتند یک هفته قبل از این اتفاق، محمدامین به ما گفت: من شهید می‌شوم. دو شب پشت سر هم خوابی را دیدم.م در آن خواب به من گفتند باید به «شهید» بروی. مشهد شاید همان محل عروج و شهادت پسرمر باشد. محمدامین همین اواخر به زیارت مزار شهید حاج قاسم سلیمانی رفته بود. شاید این شهادت اجابت دعای او بر مزار شهید باشد. ما هر سال نذر حلیم می‌دادیم، امسال با اصرار از من خواست که او هم در پخت و پز حلیم نذری سهمی داشته باشد. گفت خواسته و حاجت مهمی دارم. نمی‌دانم پسرمر چه معامله‌ای با خدای خود کرده بود که شهادت نصیبش شد.»

### جمعه خونین زاهدان

پدر شهیدمحمدامین آب‌درشکر به حوادث اخیر اشاره می‌کند و می‌گوید: «سال‌هاست مردم شیعه و سنی در سیستان وبلوچستان در کنار هم زندگی می‌کنند و روابط بسیار خوبی بین‌شان وجود دارد، اما گاهی در میان ناآرامی و آشوب‌هایی که به دست عوامل تروریستی و منافقین در استان ایجاد می‌شود، مردم دچار رعب و وحشت می‌شوند. این اغتشاشات اخیر که جمعه خونین زاهدان را رقم زد از این اتفاقات است که باید جلوی اینها گرفته شود و با عوامل و بانانشن مقابله جدی صورت بگیرد. متأسفانه اینکه چه بر سر مردم می‌آید و چند نفر از عزیزان اهل تسنن و تشیع در این آشوب‌ها به شهادت می‌رسند، برای‌شان فرقی ندارد. د اینها داعش صفت هستند، مردم را به رگبار می‌بندند و نگاه نمی‌کنند که کی هست و چی هست؟»

### بیام خون شیعه و سنی

ایشان در ادامه خطاب به دشمنان و فرصت‌طلبان می‌گوید: «خری با ایجاد ناآرامی و اغتشاش می‌خواهند از وضعیت زاهدان سوءاستفاده کنند اما این را نمی‌دانند که در آمیختن خون شهدای شیعه و سنی حاوی پیام است. خیلی تلاش می‌کنند بین بچه‌های ما تفرقه بیندازند، اما در اشتباه هستند. اینها بسیاری از بهترین‌ها را از ما گرفتند. مردم باید بدانند که دشمن اصلی ما چه کسی است؟! اینها بیگانه هستند. ما داریم اینجا زندگی می‌کنیم و از این امکانات استفاده می‌کنیم، بعد می‌آیند و در یک آشوب و درگیری و آتش‌سوزی همه اینها را به آتش می‌کشند و ویران می‌کنند.»

### سنگ تمام همه ایران

او در ادامه از مراسم تشییع پیکر شهیدش اینگونه روایت می‌کند: «مراسم تشییع پیکر محمدامین همه‌را با شهادی دیگر انجام شد. مراسم عالی و الحمدلله باشکوه بود. همه‌جای ایران برای شهدا سنگ تمام می‌گذارند و با حضورشان تبرک می‌کنند. فکر نمی‌کردم مردم این همه مارا همراهی کنند و در مراسم حضور داشته باشند.ا همه‌جا هم آمدند و با ما دلجویی کردند. او در کنار شهدای زایل به خاک سپرده شد.»

### هم ۲۶سالگی محمدامین

پدر شهید در انتهای همکلامی‌مان با بغض می‌گوید: «همین چند روز پیش تولد ۲۶سالگی محمدامین بود. من برای فرزندم زحمت کشیدیم و بانان حلال و زحمت او را به اینجا رسانده بودم. او را به سر کار فرستادم تا مشغول باشد و بتواند برای خودش زندگی تشکیل بدهد، اما همه‌ای این ارتد و وابسته‌اش به نظام و روحیه بسیجی‌اش او را به این مقام رساند. الحمدلله عاقبت به‌خیر شد…»



است. او کتاب ابراهیم هادی را برای ما آورد و ما خاطرات ایشان را خواندیم. وقتی از شهید و از قم می‌آمد به عنوان سوغات جا کلیدی با یکپسکل از ابراهیم هادی برای بچه‌ها می‌آورد. علاقه خاصی به تربیت نونهالان و کودکان داشت. کتاب شهید را در اختیار نونهالان قرار می‌داد تا مطالعه آن با سسیره زندگی این شهید آشنا شوند، واقعا معلم اخلاق بود. من نمی‌دانستم در دل پسرمر با ابراهیم هادی چه گذشته است، اما این را می‌دانم که او شهادت را در این مسیر پیدا کرد و به حمد خدا در این راه هم به آرزویش رسید.»

### شهید زنده!

عبدالحسین عرفانی‌نیا از رزمندگان دوران دفاع مقدس است که ۳۰ماه سابقه مجاهدت در جبهه‌های جنگ تحمیلی را دارد و یادگاری‌های زیادی از آن روزها به تن دارد. او در ادامه می‌گوید: «من شیخ هادی را بعد از شهادتش شناختم. بعضی‌ها به او شهید زنده می‌گفتند، اما حالا که شهید شده و هر روز از زبان دوستان جهادی، طلبه و بسیجی‌اش حرف‌ها و خاطراتی می‌شنوم که پسرمر را بیش از گذشته می‌شناسم. آخر مرام بود و معرفش در کارهای جهادی و اقدامات انقلابی زبانتزد بود. شیخ هادی وقتی از قم به بیسرم می‌آمد در همه فعالیت‌های مذهبی، فرهنگی، جهادی و عمرانی سطح شهر و بخش شرکت می‌کرد. همه مردم زحمات و خدمات خالصانه او و تیمش در سیل دی ماه منتهلقه بیرم را فراموش نمی‌کنند. پسرمر مدتی هم برای انجام کار های فرهنگی به زاهدان رفت. از دیده شدنن بیزار بود و فعالیت‌هایش را در گمنامی انجام می‌داد. از لنز دوربین فراری بود و عاشق خدمت در

### رهبری بود.»

### معلم اخلاق بود

سفارش همیشگی‌اش به دوستان این بود که دعا کنند شهادت قسمتش شود. حقیقتاً شیخ هادی دلداه و دیوانه شهدای گمنام در تپه نورالشهدای بیرم بود. پدر شهید از ارادت و انس او به شهدای گمنام می‌گوید: «خیلی با دو شهید گمنام روستای بیرم مانوس بود. گرما و سرما برای او معنا نداشت. برای عمران و آبادی ساختمان آنجا زحمات بسیاری کشید، حتی بعضی وقت‌ها به قول دوستانش در آنجا می‌خوابید. گاهی شب‌ها که نمی‌آمد، همان‌جا کنار مزار شهدای گمنام می‌خوابید، مادرش اصرار نمی‌کرد که به خانه بیاید، می‌گفت: می‌دانم جای خوبی است. با تمام وجود آنها و همه شهدا را دوست می‌داشت، اما دل بستگی خاصی به شهید ابراهیم هادی داشت. هیچ وقت متوجه نشدم چرا این علقه به ابراهیم هادی در وجود ایشان شکل گرفته

نمایشگاهی بود که به نام ائمه معصومین(ع) برگزار می‌شد،

خصوصاً نمایشگاه فاطمه را خیلی دوست داشت. او ساعت‌ها بدون خستگی در یاداره‌های شهدا خدمت می‌کرد.»

### خاکی بود و متواضع

این پدر شهید ۹۵ساله در ادامه از شاخصه‌های اخلاقی فرزندش روایت می‌کند: «ایشان در کانون قرآن امام محمدباقر(ع) بیرم مشغول تدریس بود. خیلی مظلوم بود. وقتی حرفی می‌زدم جواب نمی‌داد. من هم به مادرش می‌گفتم که نصیحتش کند تا کمی به خودش برسد! می‌گفتم به خودش توجه کن. خیلی ساده می‌گشت و ساده زیست بود. شیخ هادی خیلی خاکی و متواضع بود. تعلقات دنیایی برایش ارزشی نداشت. بعد از شهادتش متوجه شدم می‌خواست به سوره یه برود و در جمع مدافعان حرم حاضر شود. شهید هادی اهتمام ویژه‌ای به دید و بازدید اقوام و صلح ارام داشت. خانواده را بسیار دوست داشت و با برادران و خواهرش بسیار صمیمی بود. قرار بود در طرح فرهنگی امین به عنوان مربی قرآن در مدارس آموزش و پرورش منطقه بیرم خدمت کند که قسمتش نشد. می‌رفت مراسم و با مدیایی به خانه برمی‌گشت، با خودم می‌گفتم شاید کفش‌هایش جابه‌جا شده است، اما حالا فهمیدم‌ام که آنها را به کتانی که نیاز داشتند، می‌بخشید. مردم را دوست داشت و خادم مردم بود.»

### به نده پز نسید!

او از چگونگی شنیدن خبر شهادت فرزندش اینگونه می‌گوید: «بعد از شهادت هادی یکی از دوستانش با من تماس گرفت و گفت شیخ کجاست؟ قرار بود امروز به مسجد بیاید و دعای نده بخواند! گفتم شاید دیشب آمده باشد خانه. من می‌روم اتاقش را می‌بینم، رفتم دیدم هادی نیست، گفتم چه شده؟ گفتم: گویا دیشب اینجا درگیری شده است و… او بر ایم از اتفاقات دیشب صحبت می‌کرد و من میان صحبت‌هایش مطمئن شدم که هادی شهید شده است. خودم را به محل حادثه رساندم و من را به بالای سر پیکر شهید بردند. شش تیر به پسرمر اصابت کرده بود. گویا حوالی ساعت ۴:۵۰ سحر گاه روز ۲۲مهر ۱۴۰۱ دو نفر اغتشاشگر را کب و ترک‌نشین ناشناس یک دستگاه موتورسیکلت فاقد پلاک کچین شعار نویسی در خیابان امام سجاد(ع) شهر بیرم لارستان توسط مأموران مدافع امنیت تعقیب می‌شوند که با شلیک گلوله سلاح گرم طلبه بسیجی هادی عرفانی‌نیا را از ناحیه سینه و سرگردن تیراندین جنگجو را از ناحیه سر مورد اصابت قرار می‌دهند که هر دو نفر به درجه رفیع شهادت نائل می‌شوند.»

### دارالاولیای لارستان

به خاطر حال پدر خیلی زود می‌روم سراغ مراسم شهید. او می‌گوید: «خترش محرم با خودم و اینجا جزایی اتفاقات ناآرامی‌ها پرسیدیم، باید به شما بگویم که مردم غیور اینجا، همان مردمی هستند که در مراسم شهدا سنگ تمام گذاشتند. مسرتشییع و تدفین ۱۵ ساعت طول کشید، اما اینها در تمام این ساعات کنار ما بودند. شهر ما شهر خوبی است. شهری مذهبی است. کل مردم شهر من همه مثل هادی هستند. به بیرم «دارالاولیای لارستان» می‌گویند. لارستان بزرگ و بیرم را با امامزادگان آن می‌شناسند. گذشتگان ما برای این شهر خیلی زحمت کشیده‌اند. ایام و مراسم‌های محرم با توجه ویژه‌ای برگزار می‌شود. سینه به سینه همه به هم قرآن را آموخته‌اند و کل شهر لارستان چه شیعه و چه سنی مذهبی هستند. از همین‌جا می‌خواهم که از مردم تهران، فارس و بچه‌های سپاه و حوزه که در تمام مراحل بعد از شهادت پسرمر در کنار ما بودند، قدراتی کنیم.»